

خدا جون سلام به روی ماهت...

بینتی ۲ بازگشت به خانه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بیدلی

بازگشت به خانه

ندی اوکورا فور | مترجم: امیراحمد کامیار

سرشناسه: اوکورافور، نندی، ۱۹۷۴ - م.
 Okorafor, Nnedi, 1974
 عنوان و نام پدیدآور: بازگشت به خانه / نویسنده: ندی اوکورافور؛ مترجم: امیراحمد کامیار.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 فروست: بی‌نتی؛ ۲.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۵۹-۴
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Binti, home.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: کامیار، امیراحمد، ۱۳۶۳ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۶۳۹۵۳
 ۷۱۳۱۰۰۱



انتشارات پرتقال

بی‌نتی ۲: بازگشت به خانه

نویسنده: ندی اوکورافور

مترجم: امیراحمد کامیار

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: محمدامین شکاریان - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۵۹-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرسیکا

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به

خانه‌ام که هر جای دنیا باشم، نورش،
راه برگشت را برایم روشن می‌کند.

ا.ک

زمزمه کردم: «پنج، پنج، پنج، پنج، پنج، پنج، پنج.» داشتم در ذهنم درخت کاری می کردم، اعداد مثل دانه های شن در دل طوفان، اطرافم پرواز می کردند، بعد همین که چیزی به ذهنم رسید، انگار تلنگر محکمی خوردم. درد شیرینی داشت، مثل شکستن بندهای انگشت یا کش و قوس دادن عضله. عمیق تر که رفتم به گرما رسیدم. می توانستم از پوست و خون توی رگ هایم، بوی خوش زمین را از او تجیزی که به پوستم مالیده بودم و از خونی که در رگ هایم جریان داشت، حس کنم.

اتاق در چشمم کوچک شد. ترس آمیخته به احترام در نگاه اوکیالا، استاد ریاضیاتم، رنگ باخت. اداانم را توی مشتم فشار می دادم، برجستگی های سطح ستاره شکلش، کف دستم فرو می رفت. زمزمه کردم: «وای، خدای من.» داشت اتفاقی می افتاد. انگشتان گره خورده ام را باز کردم. اگر در آن حال مراقبه ی ریاضیاتی نبودم، از دستم می افتاد، نمی دانستم نباید از دستم بیفتد. اولین تصویری که به ذهنم رسید از شش سالگی م بود، گلوله ای از مورچه ها را دیده بودم که روی تلی از شن غلت می خوردند. دویده بودم تا از نزدیک نگاه کنم و با دیدن پیچ و تاب بدن زنده ی مورچه ها که روی هم تلنبار می شدند، چندشم شد و جیغ کشیدم. حالا اداان داشت مثل گلوله ی مورچه های صحرایی، می چرخید و پیچ و تاب می خورد، صفحه های مثلثی که اداان از آن ها ساخته شده بود، درست بین دست هایم تق تق کنان، می چرخیدند و جابه جا می شدند. جریان آبی رنگی که احضارش کرده بودم، مثل کرم از بین صفحه ها بیرون می زد و در تمام جهات پخش می شد. این شیوه ی جدید را استاد اوکیالا یادم داده بود و من این دو ماه در آن مهارت پیدا کرده بودم. اوکیالا

حتی اسم جریان را گذاشته بود کرم چاله، چون نه فقط شکل کرم بود بلکه برای برقراری جریان، واقعاً باید از روش متریک کرم چاله استفاده می کردیم. به خودم گفتم نفس بکش. ادا نداشت در جریانی که من برقرار کرده بودم تکه پاره می شد، ذهن درمانده ام می خواست زار یزند، می خواست دست نگه دارم، داشت تلقین می کرد که دیگر هیچ وقت نمی توانم اجزای ادا ن را کنار هم بگذارم. مبهوت به کارم ادامه دادم و اعداد تسکین دهنده را دوباره زمزمه کردم: «پنج، پنج، پنج، پنج، پنج». فکر کردم بینتی، فقط نفس بکش. حس کردم جریانی از هوا به صورتم خورد، انگار چیزی از کنارم رد شده باشد. پلک هایم سنگین شد. چشمانم را بسته نگه داشتم...

... در فضا بودم. تاریکی مطلق. بی وزن. پرواز می کردم، سقوط می کردم، اوج می گرفتم، سفر می کردم در میان غبار محو و درخشانی که دور سیاره ای را گرفته بود. تکه سنگ های کوچک پی در پی به پوستم می خوردند. دهانم را کمی باز کردم تا نفس بکشم، ذرات گردوغبار به لبانم خوردند. می توانستم نفس بکشم؟ هوای تازه از درونم می جوشید و احساس می کردم ریه هایم بزرگ و از زندگی پر می شوند. آرام بودم.

صدایی پرسید: «تو کی هستی؟» به لهجه ی خانواده ام صحبت می کرد و صدایش از هر طرف به گوشم می رسید.

گفتم: «بینتی اکه اوپارا زوزو دامبو کایپکا فرزند نامیب^۱، این اسممه.» سکوت شد.

منتظر شدم.

صدا گفت: «بیشتر از اینی.»

رنجیده گفتم: «همه ش همینه. اسمم اینه.»

«نه.»

1. Binti Ekeopara Zuzu Dambu Kaipka of Namib

برق خشمی که از من می جهید، غافلگیرکننده بود. بعد خوشایندم شد. من اسم خودم را می دانستم. نزدیک بود جیغش بزنم وقتی...

... برگشتم به کلاس. روبه روی استاد اوکپالا نشسته بودم. با خودم فکر کردم چقدر عصبانی بودم. چرا اون قدر عصبانی بودم؟ حسش وحشتناک بود، آن جوش و خروش. در خانه، کاهنه های هفت آسمان این اندازه از خشم را آلوده می دانستند. بعد یکی از اوکوکه های شاخک مانندم مچاله شد. بیرون، دومین خورشید هم در آسمان غروب می کرد. تلالؤی آن با خورشید دیگر درهم می آمیخت و با رنگی که عاشقش بودم، کلاس را پر می کرد، ترکیب درهمی از صورتی و نارنجی که ساکنین بومی دانشگاه اومزا به آن «انتو انتو» می گفتند. انتو انتو یکی از حشرات اومزا بود که تخمش رنگ ترکیبی صورتی - نارنجی داشت و در تاریکی می درخشید.

روبه رویم ادان در شبکه ای از جریان شناور بود، نور خورشید به مجموعه ای متقارن اجزایش تابید. تا آن زمان هیچ وقت این طور از هم جدا ندیده بودمش و هرگز قصدم این نبود که این طور بشود. تلاشم این بود که خود شیء را وادار کنم تا با برقراری جریان میان اجزای تشکیل دهنده اش، با من ارتباط برقرار کند. اوکپالا گفته بود این روش غالباً نتیجه می دهد و من می خواستم بدانم ادان چه می گوید. لحظه ی پراضطرابی را از سر گذراندم، فکرم دیوانه وار در کار بود، نکته نشه دوباره تکه هاش رو به هم وصل کنم؟

بعد خیالم آسوده شد وقتی دیدم اجزای ادان که آهسته از هم جدا شده بودند، با نظم و ترتیب دوباره به هم متصل می شوند. روی زمین جلوی چشمم، دوباره سرهم و کامل شد. در دلم گفتم ممنونم هفت آسمون. نور آبی رنگ جریان که هنوز در اطراف آن برقرار نگه داشته بودم و انتو انتو درخشان، روی صورت اوکپالا که سرش را پایین گرفته بود، می درخشیدند.

یک دفتر و مداد واقعی دستش بود، از همان‌ها که روی زمین هم هست. داشت تندتند می‌نوشت، از آن مدادهای ضخیم و زمخت استفاده می‌کرد که خودش از شاخه‌ی درخت‌های بیرون ساختمان ریاضیات می‌ساخت، از همان درختی که شبیه درخت تمره‌ندی بود.

بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «از درخت افتادی.» این‌طوری داشت به لحظه‌ای اشاره می‌کرد که در حال درخت‌کاری، ناگهان ذهنت از تکاپو می‌افتد. ادامه داد: «چی رو داشتی شاخ‌وبرگ می‌دادی؟ بالاخره تونستی یه کاری کنی ادا‌ن خودش رو باز کنه.»

«کاری که داشت می‌کرد این بود؟ پس اتفاق خوبی بود؟»

اوکیلا فقط با دهان بسته خندید و به نوشتن ادامه داد.

اخم کردم و سرم را تکان دادم: «نمی‌دونم... یه اتفاقی افتاد.» لبم را گاز گرفتم: «یه اتفاقی افتاد.» وقتی سرش را بلند کرد، طوری به چشمانم نگاه کرد که نمی‌دانستم شاگردش هستم یا قسمتی از یک پژوهش.

گذاشتم جریان درونم از کار بیفتد، چشمانم را بستم و با فکر به معادله‌ی آرامش‌بخش، $f(x) = f(-x)$ ذهنم را خلاص کردم. ادا‌ن را لمس کردم. شکر که دوباره به هم وصل شده بود.

استاد اوکیلا پرسید: «حالت خوبه؟»

با اینکه داشتم با معادله‌ی آرامش‌بخشم مراقبه می‌کردم اما مغزم شروع کرده بود به کار کردن. بعد خشم سوزانی در رگ‌هایم جاری شد، مثل آب جوش. پیشانی‌ام را مالیدم، اخم‌هایم درهم فرورفت، گفتم: «لعنتی، نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم قرار بود این اتفاق بیفته. یه اتفاقی افتاد استاد اوکیلا. عجیب و غریب بود.»

حالا استاد داشت می‌خندید. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم، جوش آوردم. دوباره. چه عصبانیتی. برخلاف طبیعتم بود ولی این اواخر به جزئی از من تبدیل شده بود و اغلب حسش می‌کردم. حالا وقتی اتفاق می‌افتاد که داشتم

درخت کاری می کردم؟ چطور چنین چیزی ممکن بود؟ اصلاً از این حالت خوشم نمی آمد. یک سال زمینی می شد که مدام با استاد اوکیلا کار می کردم و تا حالا باید یاد می گرفتم که چطور با هر نوع ادانی کار کنم، اهمیت نداشت که از چه سیاره ای آمده باشد، منظورم این است هرچقدر هم پیش بینی ناپذیر بود، باید می توانستم. اوکیلا تکیه کلامی داشت: «بدون فداکاری، هیچ چیزی گیر آدم نمی آد.» به دلایل متفاوت، هر ادانی کارایی متفاوت داشت. ادان من مدوزها را مسموم می کرد، این خاصیتش باعث شده بود که از حمله ای آن ها به سفینه جان سالم در ببرم. به همین دلیل بود که آکو سر هیچ کدام از جلسه های کلاس با اوکیلا نمی آمد. با این همه لمس ادان برای من خطری نداشت. حتی آن را به اوکو کویم مالیده بودم. یکی از چیزهایی که باعث شد بفهمم هنوز آدمیزادم همین بود، هرچند بخشی از من مدوز شده بود.

استاد اوکیلا گفت: «به این می گن واسازی جزء به جزء. من فقط درباره اش شنیده بودم. هیچ وقت ندیده بودمش. کارت عالی بود.»

با آرامش خاصی این را گفت. از خودم می پرسیدم اگه هیچ وقت همچین چیزی ندیده، پس چرا یه جوری تا می کنه که انگار اشتباه انجامش دادم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم را آرام کنم. نه، اصلاً و ابدا چنین حسی در طبیعت من نبود. شاخک دوباره منقبض شد و تصویر بسیار واضح عجیب و غریبی در ذهنم شکل گرفت: آکو^۱ دارد درگیر یک زدو خورد می شود. از شدت خشم به لرزه افتادم و مثل برق از جا پریدم. چه کسی می خواست به او صدمه بزند؟ در تقلا بودم که خودم را آرام نشان بدهم، گفتم: «استاد، من باید برم. اجازه هست؟»

ایستاد و به من اخم کرد. استاد اوکیلا تامازیغ^۲ بود و بر اساس آنچه پدرم از دادوستد با تامازیغ ها برایم تعریف کرده بود، مردمانی کم حرف اما بسیار رک بودند. شاید این حرف در مورد همه صدق نکند، اما در مورد استاد

1. Okwu

۲. آمازیغ یا بربر، گروه قومی و بومی مناطق شمال آفریقا، به ویژه در مراکش، الجزایر، تونس و لیبی. تامازیغ مؤنث آمازیغ است.

من که کاملاً درست بود. استاد اوکیالا را خیلی خوب می‌شناختم، دنیایی جوش و خروش پشت آن اخم وجود داشت. با این همه باید می‌رفتم، همان لحظه هم باید می‌رفتم. یک دستش را بالا آورد و تکان داد: «برو.» از جایم بلند شدم و وقتی برگشتم تا کوله‌پشتی‌ام را بردارم، نزدیک بود گلدان گلی را که پشت سرم بود بشکنم.

اوکیالا گفت: «مراقب باش. تو قوی نیستی.» کوله‌پشتی‌ام را جمع و جور کردم و قبل از اینکه نظرش عوض شود، زدم بیرون. استاد اوکیالا بی حساب کتاب استاد ارشد دانشکده‌ی ریاضیات نشده بود. حتماً همان روزی که من را دیده بود، پیش خودش موقعیت را حسابی سبک‌سنگین کرده بود تا بتواند وقتی برای کلاس من خالی کند. خیلی خیلی وقت بعد، معنی آن تهدید سر بسته را فهمیدم.

سوار یک شاتل خورشیدی شدم. با غروب دومین خورشید، شاتل کاملاً شارژ شده بود و بیشترین توان را داشت. شاتل دانشگاه مارشکل بود، طوری طراحی شده بود که بتواند به راحتی پنجاه نفر هم قد و قامت آکو را در خود جا دهد. بدنه‌ی بیرونی آن از پوست ریخته‌شده‌ی نوعی جانور گول‌پیکر ساخته شده بود که در یکی از جنگل‌های فراوان اومزا زندگی می‌کرد. شنیده بودم بدنه‌ی شاتل چنان مقاوم است که هیچ تصادفی نمی‌تواند حتی یک خراش روی آن باقی بگذارد. می‌توانست در مسیر باریکی حرکت کند و روی آن بماند، گیاهان گوشت‌خواری که کنار ایستگاه روییده بودند، روغن سبز روانی روی مسیر شاتل ترشح می‌کردند. آن گیاهان عظیم‌الجثه سیاه همیشه مرا می‌ترساندند، این‌طور به نظر می‌رسید که اگر نزدیکشان بشوی، تو را می‌بلعند. علاوه بر این، خودشان را با ابر مسی‌رنگ متعفن می‌پوشاندند که بوی بسیار شبیه بوی خون بود، برای همین اولین باری که به ایستگاه رفتم، دچار حالی شدم که بعدها

فهمیدم به آن حمله‌ی هراس^۱ می‌گویند. همین‌طور که بوی زننده در دماغ بود، روی سکو ایستاده و به جایی خیره شده بودم. بعد جرقه‌های خاطره‌ی آن اتفاق در ذهنم روشن شد... می‌توانستم بوی خون تازه ریخته شده را حس کنم. خاطراتم از وقتی که در تالار غذاخوری سفینه نشسته بودیم و درست در میانه‌ی سفر فضایی‌مان، مدوزها همه را بی‌رحمانه کشتند.

آن روز سوار شاتل نشدم. هفته‌ها از آن اجتناب کردم، به جایش از حمل و نقل سریع استفاده می‌کردم، نوعی اتوبوس هوایی که به‌واقع خیلی کندتر از شاتل بود و برای مسافت‌های کوتاه‌تر به کار می‌رفت. وقتی دیگر نتوانستم کندی‌اش را تحمل کنم، تصمیم گرفتم دوباره از شاتل خورشیدی استفاده کنم، دماغ را می‌گرفتم و با دهانم نفس می‌کشیدم تا سوار بشوم. به محض اینکه راه می‌افتادیم، بوی بد دیگر حس نمی‌شد.

یکی از بومیان اومزا متصدی اسکنر بود، اسطرلابم را دادم تا اسکن کند. چشمان درشت آبی‌اش را تنگ کرد و از نوک دماغ کوچکش نگاهم کرد، با اینکه آن‌قدرها مرا سوار شاتل دیده بود که دیگر برنامه‌ی کلاس‌هایم را می‌دانست. با انگشت به او کوکویم تلنگر زد، دستانش بزرگ‌تر از دستان من بودند. بعد اوتجیز را بین انگشتانش مالید و اشاره کرد که سوار کابین شاتل بشوم.

جای همیشگی‌ام نشستم، در قسمت نفرات هم‌اندازه‌ام، کنار یکی از پنجره‌های گرد بزرگ و در خودم فرورفتم. شاتل بسته به چگونگی وضعیت شارژش، هر ساعت بین پانصد تا هزار کیلومتر پرواز می‌کرد. ظرف پانزده دقیقه به شهر تسلیحات رسیدم و امیدوار بودم خیلی دیر نکرده باشم، چون آکو می‌خواست معلمش را بکشد.



۱. نوعی حمله و اختلال عصبی که ترس و اضطراب شدید تولید می‌کند. در این حالت تپش قلب بسیار بالا می‌رود و تنفس مختل می‌شود.